



از سومالی

تمساح و پیر

یکی بود، یکی نبود. پسر کوچکی بود که یک مادر بزرگ پیر داشت. مادر بزرگ توی دهی آن طرف جنگل زندگی می کرد. یک روز حال مادر بزرگ بد شد. پسرک با پدرش به دیدن مادر بزرگ رفتند. وسط راه، هوا خراب شد. باد و طوفان شد و باران بارید. آنها راه را گم کردند. هر چه رفتند، به جایی نرسیدند. خیس و خسته شدند.

هوا تاریک شده بود و شب داشت از راه می رسید. پدر گفت: «باید جایی برای خوابیدن پیدا کنیم!»

این طرف و آن طرف رانگاه کردند. کنار رودخانه، یک غار کوچک بود. با هم به آن جا رفتند و دراز کشیدند.

هوای تو غار سرد بود. پدر گوش را از تن درآورد. آن را روی خودش و پسرش کشید. هر دو خوابیدند. کمی که گذشت یک بیراز راه رسید. او **(رايمو)** بزرگ ترین ببر جنگل بود. رايما ايستاد و بو کشید و با خودش گفت: «بوی آدمیزاد می آید!» و وارد غار شد. پسرک و پدرش زیر کت خوابیده بودند. فقط پاهایشان بیرون بود.

بیر با خودش گفت: «آدم ها که دو پا بيشتر ندارند. پس چرا اين يكی چهارتا پا دارد؟ بهتر است بروم از **بوآيا** **(پرسم)**.»

بوایا یک تمساح بزرگ و ترسناک بود. رايما پیش او رفت و پرسید: «نژدیک رودخانه، حیوان عجیبی خوابیده است که مثل آدم هاست، ولی چهار تا پا دارد. تو می دانی او چیست؟»

بوایا گفت: «اگر به تو بگوییم او چیست، به من چه می دهی؟» هر چه که توی رودخانه افتاد، مال تو!

- قبول است. خوب حالا برو و یکی از پاهای او را بکش. اگر دو سر داشت، انسان است. اما اگر یک سر



انتخاب و بازنویسی: محمدرضا شمس

تصویرگر: میترا عبداللهی

داشت، انسان نیست.

رایمو به غار برگشت. اما قبل از آن که
یکی از پاها را بکشد، به سر پسرک نزدیک
شد تا نگاهی به آن بیندازد. سبیل های ببر
که خیلی بلند بود، به دماغ پسرخورد.
پسر عطسه کرد: «هایشته ...»

ببر ترسید و با سرعت، بیرون دوید و پایش
به تخته سنگی گیر کرد و با سر توی رودخانه
افتاد.

بوآیا که در آن نزدیکی بود، خندید و گفت: «همان
طور که خودت گفتی، هر چه در رودخانه بیفتند، مال
من است.» و ببر را خورد!

